

**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی  
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

**[www.parvizshahbazi.com](http://www.parvizshahbazi.com)**



## پیغام عشق

قسمت هشتصد و نوزدهم





خانم زهرا سلامتی از زاهدان



با درود و سپاس بر تمامی کائنات عالم هستی و آقای شهبازی نازنین  
موضوعی در رابطه با عشق  
به نام خداوند عشق

لذت بی کرانه ایست عشق شده ست نام او  
قاعده خود شکایت است و نه جفا چرا بود  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۰

هر انسانی آتشفشان معناست. در آغاز عشق یعنی شناسایی خود در دیگران عشق یعنی مرکز عدم عشق یعنی وحدت با خدا عشق یعنی بی‌نهایتی و ابدیتی، عشق یعنی به ارتعاش در آوردن عشق و زندگی در دیگران. عشق یعنی مرکز عدم و خالی از همانیدگی‌ها عشق یعنی دید و نگاه خدا، عشق یعنی بی‌رنگی و با رنگ خدا دیدن عشق یعنی زنده شدن به خدا عشق یعنی نهایت احترام و دوست داشتن خود. عشق یعنی کلمه لا اله الا الله که تسلیم بدون قید و شرط و راضی به رضای پروردگار و نهایت شیوه اسلام و مسلمانی.

یکی از بزرگترین سرخوردگی‌ها و ناامیدی‌ها انتظار زندگی و خوشبختی انسان‌ها از همسرشان است، که تو باید مرا خوشبخت کنی و شاد در حالی که ما معنا و مفهوم این کلمه سه حرفی را که معجزه‌ها از آن صورت می‌گیرد خلاصه کرده و با مفهوم چیزها هم هویت ساخته و به ذهن در آورده و دو خاصیت مهم ابدیت و بی‌نهایتی عشق را در محدودیت ذهنی زندانی. حال هر دختری با هزاران امید و آرزو ازدواج می‌کند و زندگی مشترک خود را آغاز که گویا شریک زندگی می‌تواند او را خوشبخت کند و از او زندگی می‌خواهد.

غافل از اینکه او هم دارای یک سری خصوصیات اخلاقی خاص خودش می‌باشد و توانایی این کار را ندارد چرا که او هم به این امید پا به این زندگی مشترک می‌گذارد. دو نفری که هیچگونه شناختی از خود ندارند به امید اینکه نفر دیگری می‌تواند او را خوشبخت کند از او زندگی می‌خواهد و عشق. در حالی که هیچکدام معنای واقعی عشق را نمی‌دانند. حال من زهرا هم با این دیدگاه زندگی مشترکم را آغاز نمودم و از همسرم خوشبختی می‌خواستم و او نمی‌توانست این خوشبختی و عشق را به من بدهد و این خود اولین گام برای برداشتن به سوی ناامیدی و افسردگی بود و شاکی شدن از خداوند، که چرا بخت و اقبالم این گونه رقم خورده است؟

و مرکز و درونم را پر از انباشتگی‌ها نمود و کینه و مقاومت را برایم به همراه داشت و چهار کیفیت زندگی‌ام را که حس امنیت و هدایت و عقل و قدرت بود را تحت سیطره خود قرارداد و برایم افسانه من ذهنی را به وجود آورد و مرا در دردهایم گم کرد و انرژی زنده زندگی را در آنها به تله انداخت و عینک سرزنش و ملامت را به چشمانم زد و دلم را تیره و تار نمود که نمی‌توانست عشق را ببیند و از جنس عشق باشد. آهسته آهسته شروع به شناسایی کردن خود نمودم و هدفم را از آفرینش شناختم که آیا تو این دنیا آمده‌ای که عشق را از دیگران گدایی کنی؟

در حالی که تو از جنس عشق و شادی هستی و مسئولیتت پخش شادی و شادبخواریست و زنده کردن دیگران به عشق. حال از موجود درمانده‌ای که در بیماری من ذهنی خود غرق شده است چگونه می‌توان عشق و خوشبختی خواست. عینکم را عوض کردم و با عینک بی‌رنگی همه چیزها را دیدم و به شناسایی نقص‌هایم پرداختم و آنها را لیست و آرام آرام با خدای درونم آشتی.

پذیرش و تسلیم و رضایتمندی را سرلوحه زندگی‌ام قرار دادم و اعتماد و امیدم را به خداوند بیشتر، که در این مسیر و راه می‌خواهد مرا به خودش نزدیک سازد.

و با دردهای هشیارانه و صبر و شکر و سپاسگزاری دل و درونم را صیقل داد و پرده‌ها و حجاب‌ها برداشته شد و افسانه من ذهنی با تمامی خصوصیاتش به حاشیه رانده و خودش را بر ما نمایان ساخت و مرکز را خالی خالی. که همگان را از جنس عشق می‌دیدم و شروع به عشق بازی با دنیای اطرافم کردم. هرچه بیشتر عشق می‌دادم از خدائیت عشق بیشتری را دریافت می‌نمودم. این شد که همسرم را با تمامی ویژگی‌هایش پذیرفتم و آغوش گرمم را در اختیارش. هر گونه آزمایشی در این زمینه از من گرفته می‌شد با آغوش باز پذیرا بودم. چرا که آزمون الهی می‌دانستم که برای ریشه دار کردنم و قویتر شدنم گرفته می‌شود.

در نتیجه: هر کسی در ابتدا بایستی عاشق خدای درون خود شود و از جنس عشق نرم و لطیف که بتواند پای به زندگی مشترک بگذارد. چرا که هیچ کسی نمی‌تواند انسان را خوشبخت کند و خوشبختی و شادی و آرامش از درون به بیرون است. اگر هزاران سرمایه و ثروت را داشته ولی خودت را دوست و عاشق خودت نباشی نمی‌توانی به زندگی ادامه دهی. فقط مرکزت را باید از جنس عدم کنی و خالی خالی تا خداوند بتواند نور خود را در درونت بتاباند. دوستان عزیزم این نمونه کوچکی از عشق درون است. حال اگر عاشق خودت باشی که همان بعد روحانیت است و با بعد جسمانی و شهوانی یکی گردد بدان که: عشق ورزی و عشق بازی تو دو چندان می‌شود و پر از شور و پر از حرارت که هیچگونه سردی در آن نیست. چرا که عشق حکومت دلت را در دست گرفته است و فرمانروایی می‌کند. حتی اگر در بدترین و سخت‌ترین شرایط و موقعیت‌های زندگی قرار بگیری. درود بر عشق و زندگی.

عمر که بی عشق رفت هیچ حسابش مگیر  
 آب حیات است عشق در دل و جانش پذیر  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۲۹



و در پایان: وقتی که خرد بی‌منتهای کائنات سرگرم کار است زندگی شخصی کوچک من زهرا را هم اداره می‌کند.

ای ز غم مُرده که دست از نان تهی است  
چون غفور است و رحیم این ترس چیست؟

-مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۸۷

پر انرژی و سالم بمانید  
خیلی ممنون، خدانگهدار شما

-زهرا سلامتی، از زاهدان



خانم سرور از شیراز



به نام خدا

با سلام خدمت پدر عزیز و مهربانم آقای شهبازی جان و تمام دوستان و همراهان بیدار.  
برنامه ۹۱۴، غزل ۱۳۱۳

جان و سر تو که بگو بی نفاق  
در گرم و حسن چرایی تو طاق؟  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۱۳

-طاق: فرد، بی همتا  
جان رهیده از هشیاری جسمی، متصل به آسمان بی نهایت این لحظه، در عمق و ریشه داری، خود را رها از عقل  
ذهن و بسته از تمام جهات، یک دل و یک زبان، غرق در گرم و حسن و فراوانی و رحمت و عنایت و بخشش  
ایزدی می بیند و از این همه حسن و خلق و وفا غرق در حیرت و شگفتی و ایستایی ذهن.

به حُسن و خُلُق و وفا کس به یار ما نرسد  
تو را درین سخن انکارِ کار ما نرسد

اگرچه حُسن فروشان به جلوه آمده‌اند  
کسی به حسن و ملاحظت به یار ما نرسد  
-حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۱۵۶

روی چو خورشید تو بخشش کند  
روز وصالی که ندارد فراق  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۱۳

آنگاه وجودش چون خورشیدی مهرگستر، رحمتی برای دو عالم می‌شود و هرچه از او ساطع می‌شود خیر است و برکت.

دل ز همه برکنم از بهر تو  
بهر وفای تو ببندم نطق  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۱۳

-نطق: کمر بند  
و در این پیمان، وفا را چنان به عشق به سر می برد که دل از همه چیز و همه کس به اختیار می برد.

گر تو مرا گویی: رو صبر کن  
باشد تکلیف بما لا یطاق  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۱۳

-لا یطاق: خارج از توان  
و از این عشق برافروخته در جانش، بی تاب می شود و هر لحظه، آتش این عشق و تب و تاب او در دیدار با  
حضرت دوست تیزتر.

دیدار می‌نمایی و پرهیز می‌کنی  
بازار خویش و آتش ما تیز می‌کنی  
-سعدی، دیوان غزلیات، غزل شماره ۶۲۳

سخت بود هجر و فراق ای حبیب  
خاصه فراقی ز پی اعتناق  
--مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۱۳

-اعتناق: دست در گردن یکدیگر زدن  
و دلی زنده با بهشت سکوت و سکون دوست، از هجر و فراق سخت غمین و در حزن.

بسی نماند که کشتی عمر غرقه شود  
ز موج شوق تو در بحر بی کران فراق

اگر به دست من افتد، فراق را بکشم  
که روز هجر سیه باد و خان و مان فراق  
-حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۲۹۷

چون پدر و مادر، عقل است و روح  
هر دو تویی، چون شوم ای دوست عاق؟  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۱۳

-عاق: نافرمان، رانده شده  
و هستی و جسم و جان انسان زنده به عشق، در گرو این نور که خورندهی طعام از سفرهی خداوند است.

روم چو در مهر تو آهی کنند  
 دود رسد جانب شام و عراق  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۱۳

و نشان عشق خداوند در وجود زندگان به عشق، در همه جا جاری و ساری که غرق نور و رحمت ایزدی‌اند.

در تَتَّقُ سینه عشاق تو  
 ماهرخان، قندلبان، سیم ساق  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۱۳

-تتق: پرده.

و او که مهر الهی در سینه دارد، نشان این عشق را در واصلین به این دریا و نور می‌بیند و می‌شناسد. قرآن کریم، سوره بقره، آیه ۱۴۶ «الَّذِينَ آتَيْنَاهُمُ الْكِتَابَ يَعْرِفُونَهُ كَمَا يَعْرِفُونَ أَبْنَاءَهُمْ وَإِنَّ فَرِيقًا مِنْهُمْ لَيَكْتُمُونَ الْحَقَّ وَهُمْ يَعْلَمُونَ.» گروهی که ما بر آنها کتاب فرستادیم (یعنی آسمان دلشان گشوده شد)، (محمد(ص)) را (یعنی هر انسانی که در اتصال با این آسمان است را) به خوبی می‌شناسند، همان گونه که فرزندان خود را، ولکن گروهی از آنان حق را کتمان می‌کنند در صورتی که علم به آن دارند.



رقص کنان در خُصْر لطف تو  
نوش کنان ساغر صدق و وفاق  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۱۳

-خضر: سبزی  
آنان در اتفاقات و پیشامدهای روزگار، جدی نبوده و دست‌افشان و فضاگشا، در رضا و تسلیم و شکر، از کنار حوادث می‌گذرند و عبور می‌کنند و حاصل این تسلیم و رضا، شادی الهی که بی‌اسباب ذهن بر جانشان می‌ریزد.

دست‌زنان جمله و گویان به لاغ  
طاق و طرنبین و طرنبین و طاق  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۱۳

-لاغ: شوخی  
-طرنبین: شکوه و جلال  
انسان زنده به عشق، دست‌زنان بر اتفاقات می‌خندد و سهل‌گیر است و روان و در عین حال از هیبت و شکوه و جلال بحر یکتایی برخوردار؛ شکوهی که هر عقل ذهن را خیره می‌کند و از ورود به ساختش باز می‌دارد.

قرآن کریم، سوره آل عمران (۳)، آیه ۱۳  
 - قَدْ كَانَ لَكُمْ آيَةٌ فِي فِئَتَيْنِ الْتَقَتَا فَنَّهُ تُقَاتِلْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ وَأُخْرَى كَافِرَةٌ يَرَوْنَهُمْ مِثْلَيْهِمْ رَأَى الْعَيْنِ وَاللَّهُ يُؤَيِّدُ  
 بِنَصْرِهِ مَنْ يَشَاءُ إِنَّ فِي ذَلِكَ لَعِبْرَةً لِّأُولِي الْأَبْصَارِ.

نشانه و آیتی از لطف خدا برای شما در این بود که چون دو گروه با یکدیگر روبرو شدند، گروهی در راه خدا (یعنی راندن همانیدگی به اطراف و خالی نگه داشتن مرکز) جهاد می کردند و گروه دیگر کافران (یعنی پوشندگان حقیقت بزرگ این لحظه که اتصال با مبدا هستی است) بودند، و گروه مؤمنان را دو برابر خود به چشم می دیدند، یعنی هیبت و شکوه انسان زنده به عشق که از منبع و خرد الهی می نوشد، هر ذهنی را به تعجب می کشد و از این همه قدرت می هراسد. و خدا توانایی و یاری دهد به هر که خواهد، و بدین آیت الهی اهل بصیرت عبرت جویند.

مژده کسی را که زرش دزد برد  
مژده کسی را که دهد زن طلاق  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۱۳

قرآن کریم، سوره قصص، بخشی از آیه ۸۳  
-والعاقبه للمتقین  
و عاقبت و سرانجام نیک، پرهیزکاران راست.

همانان که در پرهیز لحظه‌ای به سر می‌برند و تمام هم و غم خود را صرف بودن در این لحظه می‌کنند و از جهان  
و جهانیان رسته و بی‌نیاز گشته‌اند.

خاصه کسی را که جهان را همه  
ترک کند، فرد شود بی شقاق  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۱۳

-شقاق: ستیزه. بی نیازی از غیر و دل در لقای یار بستن، بی شکایتی و گله‌ای و غم او را با عشق بر جان و دل  
کشیدن کار عاشقان است.

لاجرمش عشق کشد پیشکش  
همچو محمد به سحرگه براق  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۱۳

-براق: نام مرکب حضرت رسول در شب معراج  
بی شک جویندگان وصل، یابندگان اویند و چه کسی از او مهربان تر که رحمت عام و خاصش هر لحظه در جان و  
دل آدمی جاری است و عاشقان حقیقی سوار بر براق لحظه در سکون و سکوت با عنایت او در اعماق این  
آسمان، جای می گیرند.

بر بردش زود براق دلش  
فوق سماوات رفاع طباق  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۱۳

-رفاع: بلندی  
-طباق: طبقه

و دیگر گذشته‌ای که بی‌یاد او به سر رفته مانع و حائل نیست که لطف او دم‌به‌دم و از پی هم آینده است و او خود می‌داند بردن آدمی را از مرحله‌ای به مرحله بعد تا جائی که هوشیاری جسمی در انوار بی‌نهایت خداوند محو و نابود شود.

جان و سر تو که بگو باقیش  
که دهنم بسته شد از اشتیاق  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۱۳

و رموز عشق را زندگان به عشق می‌گویند و سالکان طریق در این سیر و سلوک همه گوش میشوند و خاموش.

رموز مصلحت مُلک خسروان دانند  
گدای گوشه‌نشینی تو حافظا مخروش  
-حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۲۸۳


هرچه بگفتم کژ و مژ راست کن  
چونکه مهندس توئی و من مشاق  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۱۳

-مشاق: شاگرد

و هر آنچه در طلب دیدار بهشت روی تو ای خداوند، به کار گرفته شود، اسباب است و علت و طالب عنایت و رحمت تو، به لحظه‌ای در آسمان بی‌نهایت و ابدیت تو جای می‌گیرد. پس توبه از تمام گفتم و شنودها و همچنان در درگاه رحمت تو امید بر عفو توست.

گر خاطر شریف رنجیده شد ز حافظ  
بازاً که توبه کردیم از گفته و شنیده  
-حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۴۲۵

والسلام

-با احترام، سرور از شیراز 



خانم دیبا از کرج





با تکرار ابیات مولانا به خودمان کمک کنیم تا از خواب ذهن برخیزیم و شمع حضورمان را روشن کنیم و بیشتر از این به خواب همانیدگی‌ها نرویم.

خیزید مخسپید که نزدیک رسیدیم  
 آواز خروس و سگ آن گوی شنیدیم  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۸۰

ما با ناآگاهی از پیشینیانمان فقط همانیدگی‌ها را زیاد کردیم و مثل گمشده‌ای در دنیا به خواب ذهن رفتیم. از بزرگانمان بیاموزیم که هر چه فضا را باز کنیم و تسلیم شویم به فضای عشق و زندگی نزدیکتر می‌شویم و آواز خروس و سگ که نماد بیداری از خواب ذهن است را می‌شنویم.

زانکه گر آب است، مغلوب گل است  
پس دل خود را مگو که این هم دل است

-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۴۷

آب رمز پاکی و زلالی دل است، دلی که از عدم زاده شده، خانه خداست ولی ما آن را مغلوب گل همانیدگی‌ها کردیم و با جنگ و ستیزه به جان همدیگر افتادیم و با بیشتر کردن همانیدگی‌ها، هر روز بیشتر در باتلاق درد، کینه، حسد، حرص، کمال طلبی و سیری ناپذیری من ذهنی فرو رفتیم.

دل تو این آلوده را پنداشتی  
لاجرم دل ز اهلِ دل برداشتی

-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۶۳

ما قدر آثار بزرگانمان را ندانستیم که مسئول هوشیاری خود باشیم و حتی می‌گوییم کسی به ما یاد نداده است، اکنون که گنج حضور به راحتی در دسترس ماست آیا متعهد به گوش کردن و نوشتن این آگاهی هستیم؟ و به این آموزش دل می‌دهیم؟ یا دل همانیده خود را دل می‌پنداریم و می‌گوییم خودم می‌دانم؟ غافل از اینکه شیطان چه عینک کبودی از همانیدگی‌ها به چشمان زده تا آلودگی دل خود را نبینیم.

هر چه از یارت جدا اندازد آن  
مشنو آن را که آن زیان دارد زیان  
-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۹

هر فکری ما را به سویی می کشد و ما را از عدم جدا می کند، ما به هر جهتی که بوی یک همانیدگی می دهد،  
می رویم دچار بلا می شویم، درد می کشیم و این دردها را طبیعی می پنداریم، ما باید ناظر فکرهایمان باشیم و به  
جهت ها نرویم و با فضاگشایی و رضایت خود را به دامن زندگی بیاندازیم.

از هر جهتی تو را بلا داد  
تا باز کشد به بی جهات  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۶۸

زندگی با قانون کن فکانش به همانیدگی های ما تیر می زند تا ما را به بی جهات و تنها پناهمان که فضای عدم  
است بکشاند.

رو بخواهم کرد آخر در لحد  
 آن به آید که کنم خو با احد  
 -مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۴۴

-لحد = قبر. ما که می‌دانیم در نهایت جسم ما روزی متلاشی می‌شود و ما را به قبر می‌گذارند پس چه بهتر تا  
 زنده‌ایم در تسلیم چون مردگان باشیم و بدون همانیدگی با فضای یکتایی خو کنیم و با من ذهنی خو نکنیم و  
 هویتمان را از چیزهای بیرونی نگیریم.

بوی کبر و بوی حرص و بوی آز  
 در سخن گفتن بیاید چون پیاز  
 -مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۶

همانطور که خوردن پیاز بوی نامطبوعی به جسم ما می‌دهد، بوی بد تکبر، توقع، رنجش، حسادت، حرص، کمال  
 طلبی، ترس و دروغ مثل بوی پیاز بدون هیچ گفتگویی به صورت ارتعاش انرژی ناسالم از ما به بیرون ساطع  
 می‌شود.

بگذشت مه روزه عید آمد و عید آمد  
 بگذشت شب هجران، معشوق پدید آمد  
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۱۲

ماه روزه اشاره به پرهیز دارد که انسان آگاه زور و قوتش را از پرهیز و فضاگشایی می‌گیرد و هر لحظه در آغوش معشوق برایش عید است.

احتما اصل دوا آمد یقین  
 احتما کن قوت جان را ببین  
 -مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۹۱۱

در واقع مولانا پرهیز را اصلی‌ترین داروی زنده شدن به زندگی می‌داند. پرهیز از حرف زدن با من ذهنی، پرهیز از عیب بینی و به دیگران نظر دادن، پرهیز از بیشتر کردن و بیشتر خواستن‌های من ذهنی.

مُلک را بگذاشت و بر سرگین نشست  
لاجرم شد خرمگس، سرلشگرش

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۲۵۵

-سرگین = فضله حیوانات

مُلک ابدی فضای وحدت و یگانگی با همه عالم است ولی چشم کور من ذهنی برای بیشتر کردن  
همانیدگی هاست و بخاطر پول، زمین، مقام، تایید طلبی، سلطه جویی و زورگویی به جنگ و آوارگی می پردازد و  
سرلشگرانش هم من های ذهنی بزرگتر و خرمگس ها هستند.

چون به من زنده شود این مُرده تن  
جان من باشد که رو آرد به من  
-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۸

وقتی خداگونگی خود را شناسیم با یک مُرده فرقی نداریم، این شناسایی با فضاگشایی و شکرگزاری صورت می‌گیرد. با پذیرش اتفاق این لحظه ما از جنس نور خدا می‌شویم و جان ما به زندگی زنده می‌شود.

حق داند و حق دید که در وقت گشاگش  
از ما چه کشیدند و از ایشان چه کشیدیم  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۸۰

حقیقت عدم است و ما در محاصره عدم هستیم، هیچ چیز به اندازه فضاگشایی مهم نیست و بقیه اتفاقات زندگی بازی هستند. خدا هر لحظه می‌خواهد ما را به سوی خود بکشد ولی ما مقاومت می‌کنیم و با حرص و خشم و جنگ به سوی جهنم ذهن کشیده می‌شویم.



گفت: آن الله تو، لبیک ماست  
و آن نیاز و درد و سوزت پیک ماست  
-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۵

زندگی به زر زر و گریه من ذهنی گوش نمی‌دهد. تسلیم و فضاگشایی لبیک ماست. ما به خرد الهی نیاز داریم نه چیزهای دنیا که ما را ناامید کند. خرد الهی سوز و آه فضای گشوده را همچون پیکری به سوی حقیقت می‌کشاند.

چونکه مدد بر مدد آید ز عشق  
جان برهد از تن تاریک و تنگ  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۳۱

مدهایی که از فضای گشوده شده می‌آید ریشه در عشق دارد و در ذات زندگی نهان است، یکی از مدهای عشق، عوض کردن دید غلط من ذهنیست که جان ما را از تنگناهای قضاوت و مقاومت نجات می‌دهد و در پرهیز از همانیده شدن به دامن می‌رسد.

هین قُم الیل که شمعی ای هُمَام  
شمع اندر شب بود اندر قیام

-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۵۶

-هُمَام = بزرگوار

مولانا با اشاره به سورهٔ مُزَّمَل می‌فرماید: ای انسان تو شمع خدا هستی و شمع را باید در تاریکی روشن کرد.  
تاریکی شب نماد گم‌شدگی ما در ذهن است، با نرفتن به خواب همانیدگی‌ها، می‌توانیم شمع حضورمان را روشن  
کنیم و به ابدیت این لحظه که همیشه این لحظه است قیام کنیم.

بی وفایی دان وفا با رد حق  
بر حقوق حق ندارد کس سبق

-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۲۴

حقوق خدا یعنی هدایت، امنیت، عقل و قدرتی که از مرکز عدم می آید و هیچ حقوقی حقیقی تر از مدهای زندگی در فضاگشایی نیست. من ذهنی ما را با خوشی های موقت چیزهای بیرونی مشغول می کند و ما این گل بازی با همانیدگی ها را ول نمی کنیم و تازه طلبکارانه می گوئیم حق من این نبود. ما با بی وفایی خودمان ریشه خود را می زنیم و زندگی خود را می دزدیم.

آفتی نبود بتر از ناشناخت  
 تو بر یار و ندانی عشق باخت  
 -مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۸۱

بدترین آفت ریشه زندگی هر انسانی، آفت ناآگاهی و ناشناختن است. در اصل هوشیاری ما بعد از آمدن به دنیا به خواب ذهن می‌رود و با چیزهای دنیا همانیده می‌شود و این همانیدگی‌ها مثل پرده‌ای روی چشم عدم ما را می‌پوشاند و ما خدا را که هر لحظه کنار ماست نمی‌بینیم و عشق و زندگی را می‌بازیم. حال که این آموزش گرانبها در دسترس ماست، بیاییم شکر کنیم و با تسلیم و توکل از خدا بخواهیم ما را مورد عنایتش قرار دهد و در پرهیز از چیزهای دنیا به ما زور و قوت دهد تا همانیدگی‌هایمان را شناسایی کنیم و شناسایی مساوی آزادی از زندان دنیا است. با سپاس فراوان از برنامه انسان ساز گنج حضور و یاران گرامی

دیبا از کرج



خانم زهرا از تهران



سلام آقای شهبازی عزیز و دوستان گرامی برداشتی از دو بیت مولوی مثنوی دفتر اول بیت ۱۰۶۸ را بیان می‌کنم.

هر که ماند از کاهلی بی‌شکر و صبر  
او همین داند که گیرد پای جبر

هر که جبر آورد، خود رنجور کرد  
تا همان رنجوری‌اش، در گور کرد  
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۶۸ و ۱۰۶۹

با این بیت نمی‌دانم و اعتراف به نمی‌دانم و نمی‌دانم و نمی‌دانم برایم باز شد من نمی‌دانم که صلاحم چی هست من نمی‌دانم کدام کارم درست است و کدام کار اشتباه است فقط می‌دانم که باید به اتفاق این لحظه فضا را باز کنم در هر شرایطی که هستم شکرگزار باشم و صبر داشته باشم تا ببینم با این اتفاق خداوند می‌خواهد کدام هم هویت شدگی را از من جدا سازد و من باید با چشم عدم من ذهنی خود را نظاره کنم و خاموش باشم و توجه به سبب‌هایی که ذهن نشان می‌دهد نکنم تا این مردگی، این توهم از من را خدا جدا کند.

ذهن به دنبال صدمه زدن به من و دیگران است و توجیه می‌آورد و می‌خواهد که من طبق خواسته او که باورهای کهنه و قدیمی و عادات‌های فرهنگ من ذهنی است و شرطی شدگی‌ها عمل کنم اما من فقط نگاهش می‌کنم حرصش می‌گیرد داد می‌زند که از من دفاع کن چرا چیزی نمی‌گویی چرا فقط نگاه می‌کنی و من مبهوت فقط نظاره‌گر هستم و ندایی از درونم می‌گوید آرام باش من پشت تو هستم مگر نمی‌خواهی خودت را بشناسی پس به این القائات ذهنت توجه نکن و نترس من هم به ندای دوم گوش می‌دهم با درد هوشیارانه فقط نظاره‌گر هستم و نمی‌دانم که چه می‌شود. اوایل از عدم من ذهنی من را می‌ترساند.

اما با وجود ناشناس بودن فضای عدم به حرف من ذهنی گوش نمی‌دادم و هر موقع که احساس می‌کردم که خدا دارد یک هم‌هویت شدگی را از من جدا می‌کند و من ذهنی از خشمم دارد می‌سوزد فقط به مکان امن الهی پناه می‌بردم و می‌گفتم خدایا به تو پناه می‌آورم.

خودت این ترس و وحشت را از من دور کن و بعد از مدتی من دیدم که دیگر از آن سر و صدا و وحشت و ترس خبری نیست و من آرام شدم و بعداً برایم این‌ها باز می‌شد که ما هنوز با فضای عدم الفت نگرفتیم به خاطر همین چون همیشه با پنج حسمان ارتباط برقرار می‌کنیم و چون ارتباط با فضای عدم فراتر از ذهن و پنج حس ماست برای ما ناشناخته است اما با خواندن ابیات مولانای جان کم کم این انس و خوی گرفتن آسان‌تر و شیرین‌تر و دلچسب‌تر شد

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰  
 چون ز زنده مرده بیرون می‌کند  
 نفس زنده سوی مرگی می‌تند


با سپاس، زهرا، تهران





با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





**برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی  
را در سایت زیر تماشا فرمایید.**

**[www.parvizshahbazi.com](http://www.parvizshahbazi.com)**